

## خدایا...!

از گردش گیتی شده‌ام زار، خدایا  
رسوا شده‌ام در سر بازار، خدایا  
اما دل ما نیز می‌آزار، خدایا  
غیر از تو دگر یار و مددکار، خدایا  
از پیش شدم بیش گرفتار، خدایا  
مپسند به ما طعنه‌ی اغیار، خدایا  
پیدا نشود مردم بیدار، خدایا  
کو هم‌نفسی پاک و وفادار، خدایا  
با کسوت مردان هشیوار، خدایا  
بر گردنش آویخته زار، خدایا  
تا چند توان بود عذار، خدایا  
او را ز حوادث تو نگه‌دار، خدایا

تا کی ز فلک شکوه کنم بار خدایا  
با آن‌که خورم خون دل خویش به خلوت  
تو عادل‌ی و چون و چرا نیست به کارت  
ما زار و پریشیم و نخواهیم کسی را  
رفتم به در خانه‌ی مردان ریایی  
من مدعی جور فلک نیستم اما  
خون می‌رود از دیده به دامان که در این ملک  
بگرفت دل از صحبت یاران هوس‌باز  
هر بی‌سر و پا مدعی فضل و کرم شد  
زاهد که بسی غلغله افکند به محراب  
از محنت ایام مرا دیده پُر آب است  
رحمی به دل خسته‌ی مجروح «امین» کن

## بازیچه‌ی ازل

گله از چرخ و فلک، آدم و حوا کردن  
مشت خود در برش ارباب هنر وا کردن  
می‌توان بر زبر چرخ برین جا کردن  
بایدش زنده ز انفاس مسیحا کردن  
مصلحت می‌شمرد منع زلیخا کردن  
مدعی را نبود بهره ز غوغا کردن

شکوه تا چند از این گنبد مینا کردن؟  
آسمان را سبب بی‌هنری دانستن  
خیز از جای که تقدیر ازل بازیچه است  
دل اگر مرد ز اهریمنی ناپاکان  
آن‌که از حسن رخ یوسف ما بی‌خبر است  
مانده‌ام سخت عجب کاین همه غوغا از چیست

## بانگ جرسی

دل خون‌شده‌ای زار، به کنج قفسی هست  
تا خصم بداند که هنوزم نفسی هست  
آن‌جا که به تزویر طنین مگسی هست  
برکند به بستان ز بن ارخار و خسی هست  
این‌قدر توان گفت که بانگ جرسی هست  
آن روز دگر حسرت و اندوه بسی هست  
اندر دل شوریده هوی و هوسی هست

ای بلبل شوریده تو را هم‌نفسی هست  
ای آه جگرسوز مرا پاک بسوزان  
این غصه مرا کشت که مردم همه جمع‌اند  
بایست که در پرتو امید دل افروز  
پیدا نبود مقصد این قافله هرچند  
نومیدی اگر ریشه دواند به دل ما  
ای دوست میندار «امین» را که به جز وصل

## افسانه‌ی بدنامی

آشفته‌تر از این دل سودایی ما نیست  
مست است و طربناک و به شیدایی ما نیست  
کس همسر و هم‌پایه‌ی دانایی ما نیست  
گرچشم خمار تو تماشایی ما نیست  
در وادی غم کس به شکیبایی ما نیست  
کس لایق همراهی و همتایی ما نیست  
در جلوه مهی چون بتی هر جایی ما نیست

در شهر کسی شهره به رسوایی ما نیست  
آن بلبل بی‌دل که زند نغمه‌ی شادی  
هرچند به دیوانگی انگشت‌نماییم  
افسانه‌ی بدنامی ما ورد زبان‌هاست  
با آن که جنون دامنم از کف نرھاند  
تا رشته‌ی صد دانه‌ی تزویر گسستیم  
می‌گفت «امین» دوش به رندان خرابات

## عشق بی‌پروا

در پیش بدخواهان بتا رسوایی ام افشا مکن  
خود را گرفتار جنون از عشق آن زیبا مکن  
درکوی مشتاقان جفا چندین به من تنها مکن  
در پای شمع روی او از سوختن پروا مکن  
ای مرغ علوی خویش را پابسته‌ی دنیا مکن  
امروز اگر باشد پرت، تأخیر تا فردا مکن  
ما را خبر ز افسانه‌ی اسکندر و دارا مکن  
ای چند رنگ چند رو، ما را به خود شیدا مکن  
آرام گیر از گفت‌وگو بس کن دگر غوغا مکن

ای دوست ما را بیش از این درمانده و رسوا مکن  
گفتم تو را ای دل بسی کاندر پی دیده مرو  
ناپخته خامی بوده‌ام گر در طریق عاشقی  
پختی هوای وصل او در سر اگر، پروانه‌سان  
تا چند این افسردگی بگشای بال از یک‌دگر  
پرواز کن از این جهان، بیگانه شو زین آشیان  
افسانه‌های زندگی در چشم ما بیهوده است  
آن نیک‌روی زشت‌خو، را ای حریف از من بگو  
در عرصه‌ی شعر و غزل چون نیست مانندت «امین»

## بلبل دستانسرا

با یک کرشمه از غم هجرم رها کند  
آن دم که یار مهر گسل یاد ما کند  
وصل تو را نصیب به عاشق خدا کند  
دیگر نظر به سوری و سوسن چرا کند؟  
باز آ که وصل روی تو کامم روا کند  
گاهی نظر به لطف و کرم زی گدا کند  
شور و نوا چو بلبل دستانسرا کند

روزی که یار درد نهانم دوا کند  
از ناز مرغ روح به آفاق می‌پرد  
ای زهره‌ی فلک به نکویی و دلبری  
تا دیده دید پرتو رخساره‌ی تو را  
افسرده‌ام که نیست مرا یار و مونس  
از قدر پادشاه کجا کم شود؟ اگر  
ای گل، «امین» به ماتم هجر تو صبح و شام

## وادی عشق

بر ما مناز و غمزه و افسون فزون مکن  
از ما سوال دین و دل و چند و چون مکن  
چندین حساب سال و قران و قرون مکن  
پس تکیه این چنین به عماد و ستون مکن

ای مه ز جور، این دل بی تاب خون مکن  
ما رهروان وادی عشقیم و بی دلیم  
«پیوند عمر بسته به مویی ست، هوش دار»  
مهمان چند روزه‌ی این سفره خانه‌ایم

## لشکر سرما

ما را به غیر کوی تو دیگر پناه نیست  
پس در جهان به غیر تو کس بی گناه نیست  
تا از جفا تو را به سوی من نگاه نیست  
جز مرگ در فراق توام هیچ راه نیست  
در رنگ و روی ظاهر و کفش و کلاه نیست  
ما را چو بلبلان به جز از اشک و آه نیست  
چون گوش کس بداد دل دادخواه نیست

ای ماه چهره‌یی که به حسن تو ماه نیست  
گر، دیدن جمال نکویان خطا بود  
عالم به دیدگان ترم می شود سیاه  
یک عمر گشته‌ایم و تو را برگزیده‌ایم  
بشنو ز من که فضل و فضیلت به سیرت است  
در فصل دی که لشکر سرما علم زند  
ترسم که در گلو شکند ناله‌ات «امین»

## اخلاقی

ره‌دار باش و راهرو؛ و راهزن مباش  
پابند دام پُرخم و پیچ سخن مباش  
اندر پی هوای دل خویشتن مباش  
ای مرغ جان، شکسته پر از هر رسن مباش  
دیوانه‌وار پیرو هر اهرمن مباش  
سرگرم لاف بیهده‌ی ما و من مباش  
ناخوانده هم‌چو هرزه به هر انجمن مباش  
هم چون «امین» شکسته دل و ممتحن مباش

ای دل اسیر ماتم و رنج و محن مباش  
در کار کوش و فضل و هنر پیشه‌ساز و هیچ  
چون شمع تابناک صفا ده به بزم خلق  
در هر قدم به راه تو دامی نهاده‌اند  
غافل مشو ز حضرت یزدان به سر و چهر  
بزدای زنگ یأس ز آینه‌ی حیات  
از کف مده طریق ادب را به هیچ کار  
بیدار باش و گوهر فرصت گران شمار

\*\*\*\*\*

تو جامه‌دان بری و من ستاده جامه‌دران  
که طفل گمشده بیند ز دست رهگذران

تو می‌روی و منت از قفا چنین نگران  
مرا محبت غیر از تو، آن نوازش‌هاست

\*\*\*\*\*

خضر اگر هست بر راهروان گمراه است  
رستن از خویشتن اول قدم این راه است

آن که با خلق خدا جز به صفا راهی رفت  
از خودی تا نرهی کی به خدا راه بری

## کیمیای عشق

باید در این معامله فکر دگر کنم  
باید فرار از دد و دیو بشر کنم  
من چند بهر نیم نفس شور و شر کنم  
چون قطره باز در دل سنگش اثر کنم  
جویم ره سلامت و دفع خطر کنم  
با لطف می‌فروشش باید سحر کنم  
حاشا که من به روی نکویش نظر کنم  
با کیمیای عشق رخس خاک، زر کنم  
بر تیغ حادثات دل خود سپر کنم  
بهتر «امین» که گفته‌ی خود مختصر کنم

تا کی نوای درد و غم و رنج سر کنم  
از مردمان نصیب ندارم چو غیر رنج  
مردان پاکباز ندارند بیم جان  
کو همتی که در کنف عزم استوار  
دوشینه پیر عشق مرا گفت کاندکی  
شام سیاه غم اگر رنج می‌دهد  
خورشید اگرچه آینه‌دار جمال اوست  
من خاک راه پیر مغانم که سال‌ها  
تا در طریق عشق و صفا پا نهاده‌ام  
چون ژنده دلق روی و ریا نیست در تنم

## مرغ غزل خوان

مگر ای دوست تو از حال دلم بی‌خبری؟  
اوقات از تب هجران تو ای گل شرری  
تا ثریا ز غمت ناله زنند اهل ثری  
دیده‌ی سوختن بلبل خونین جگری؟  
باخبر باش ز حال دل بی‌پا و سری  
مپسندش تو بدین حالت بی‌بال و پری  
چه کنم؟ نیست مرا غیر شکایت هنری  
می‌زند ناله‌ی مستانه چو مرغ سحری

از چه در قلب تو اهم ننماید اثری  
به امید شب وصل تو به کانون دلم  
رخ گلگون تو آتش به ثریا افکند  
ای که دل در طلبت زمزمه‌ها می‌خواند  
نشناسم ز غم دوری تو پای ز سر  
دل من مرغ غزل‌خوان گلستان تو بود  
جان من در طلب روی مهت پاک بسوخت  
به فلک می‌رسد از هجر تو افغان «امین»

\*\*\*\*\*

لیک خال و خط ای دوست مسلمانم کرد  
تا ابد همدم افکار پریشانم کرد  
گرچه سیلاب غمت بی سر و سامانم کرد  
زین همه سیل که جاری‌نم چشمانم کرد  
که ز سحر سخنش واله و حیرانم کرد  
میزبانی که بر این مائده مهمانم کرد  
زین شررها که برون سر ز گریبانم کرد  
که «امین» گفت بسی رخنه به ارکانم کرد

گرچه هندوی لبت غارت ایمانم کرد  
تا پریشانی گیسوی پریشتم دیدم  
دلک تشنه‌ام از وصل تو سیراب نشد  
ترسم از اشک کنم کاخ بلند تو خراب  
ای خوش آن رند که این آیت تنزیل سرود  
«بر نمکدان لبت رخصت یک بوسه نداد  
ترسناکم که به دامن تو افتد آتش  
نرگس چشم توام فتنه چنان کرد به پای

## گواه

بنما ترحمی تو به بخت سپاه من  
غیر از نظاره‌ی تو چه باشد گناه من  
روشن نشد ز شمع وجود تو راه من  
جز آه و ناله هیچ نباشد سپاه من  
کاندر زمانه نیست جز این در پناه من  
اشک روان به درد نهان شد گواه من  
ای دوست رحمت آر به حال تباه من  
گویی که در خیال تو کوه است گاه من

تا آسمان رود ز غمت دود آه من  
از دست من به ساحت قدست خطا نرفت  
پروانه‌سان در آتش عشقت بسوختم  
با بس سپاه در پی قتل منی، دریغ  
بر آستان عشق رخت سرنهاده‌ام  
خوناب دل ز دیده فشانم ز هجر یار  
خم گشت قامت من بیدل به راه تو  
شد همدم مصیبت و غم در رهت «امین»

## دل دانشور

پی دیدار تو شد چشم، ز پا تا سر ما  
مرغ جان می‌پرد از این قفس پیکر ما  
بنگر از لطف و صفا باز، تهی ساغر ما  
لطف عام تو چرا می‌نشود رهبر ما؟  
نیست در کوی طلب هیچ کسی همسر ما  
ورقی بیش نخواندند از این دفتر ما  
تا شد از یاری تو خاک درت افسر ما  
مجرمی نیست به غیر از دل دانشور ما  
وین نمودی ست ز انوار دل انور ما

ای که بی‌پرده کنی جلوه به بام و در ما  
به هوای شب وصل تو به امید دراز  
ای که ساقی صفت از مهر کنی عشوه‌گری  
وی که مبهوت رخت عالمیانند تمام  
ما که بی‌نام و نشانیم، نشانی داریم  
واعظ بی‌خبر و زاهد سجاده‌نشین  
بر سلاطین و بزرگان جهان فخر کنیم  
گر که در دایره‌ی عشق و صفا می‌سوزم  
به تمنای رخت، گفت «امین» ابیاتی

## بیگانه‌ی دل

گشته آگنده ز خون مژه پیمان‌هی دل  
بشنو قصه‌ی مهجوری و افسانه‌ی دل  
گشت ویران همه جا خانه و کاشانه‌ی دل  
آتش افکند به بال و پر پروانه‌ی دل  
غیرت آرند گدایان شفاخانه‌ی دل  
تا به دام تو فتادم ز پی دانه‌ی دل  
که گرفتار جنون آمده فرزانه‌ی دل  
ورنه گفتیم بسی نکته ز جانانه‌ی دل  
آشنا نیست به اسرار تو بیگانه‌ی دل

خسرو شهر جنونم من و دیوانه‌ی دل  
تا به کی قصه‌ی ایام، عبث گوش کنی؟  
در سر کوی تو تا بی‌سر و سامان شده‌ایم  
شمع رخساره‌ی زیبای تو با سحر نگاه  
خون رنگین من می‌زده ار نوش کنی  
غم و ناکامی عالم به‌دلیم روی آورد  
نتوان شرح پریشانی دل را گفتن  
محتسب ناظر احوال من دل‌ریش است  
نکنی فاش یکی راز نهان کرده «امین»

### موشح به نام حسن سپهر

نقشی نمانده است که آید به کار دل  
شرط است در طریق طلب اختیار دل  
جز نشئه‌ی شراب وصالت خمار دل  
بر ما کسی، زهی شرف و اعتبار دل  
تا سوختم ز هجر رخت در شرار دل  
وامانده‌ام ز راه و ندانم دیار دل  
جز با خیال رویت امین را قرار دل

ح - حالی مرا به خلوت اندوه‌بار دل  
س - سر جز به خاک پای عزیزان نمی‌نهم  
ن - نوشم می و شگفت که درمان نمی‌کند  
س - سودا ببین که سایه نیفکند جز سپهر  
پ - پروا نمی‌کنم دگر از هول رستخیز  
ه - همراهی از تو می‌سزد ای خضر ره که من  
ر - رفتم اگر ز کوی تو جانا چه غم نه نیست

### موشح به نام حسن مروجی

ما را اسیر محنت و ماتم نموده‌یی  
بس راز کز زبان نگاه شنوده‌یی  
ای سرو ناز خوش به نیازم فزوده‌یی  
خود از جفا به بستر راحت غنوده‌یی  
تا نقش شادی از دل تنگم زدوده‌یی  
چون، باخبر ز لذت مستی نبوده‌یی  
زین پیش‌تر حکایت ما را شنوده‌یی  
این نغمه را بساز محبت سروده‌یی

ح - حاشا مکن که دین و دل از مار بوده‌ای  
س - سر داده‌ایم پیش تو و سر گرفته‌ایم  
ن - نازت همی کشم که نیازم فزون شود  
م - ما را به خاک تیره‌ی ماتم نشانده‌ای  
ر - روزم چو شام تار شد - ای دوست - از غمت  
و - واعظ بس است موعظه در حرمت شراب  
ج - جانا سخن نگویم از این بیش‌تر که خود  
ی - یارم ز چهره پرده برافکن، بگو: «امین»